

با گیو گای دیده رنج به بسین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج به ز گوپان در بستوان بد نشانی  
 ز یاقوت و از تاج گوهر نشان به بسوسید پیش زمین به پلوان به بد و گفت گای ماه روشن  
 روان به روانم فدای تو و فرزند تو باد به هر چه خواستم یا قسم طبیعت همان پیش فرزند تو به  
 سر به گالان تو کند به باد نه پس گینور و ع سیاوش بنو گرفت و از گنج و گهر که بر بهر تو باز یافت  
 ایسات چو این کرده شد بر نهادن زمین به بران باد و پایان سحر آفرین به و نگیش شک  
 سر بر نهاد به بر رفتن به بر تکه بگردار باد و هر سنگ سوی ایران نهاد روی به بر رفتن چون  
 آتش و آبجوی تو کرد و گستان جنگ پیش با گیو و رفتن و رفتن و رفتن و رفتن  
 سوی ایران بیت چو شد شهر کیس بر از گفتگی به که خسرو با ایران نهاد و بیت  
 شبان به پیشین به پلوان سراسر گله بان خبر رساند که مردی دیو زاده بر در که بهزاد در شنید  
 از سیاوش آبا و آن همه از او میاید که به اداری و گزید او کشتی پیش که این خبر شنید چون بار خود  
 به پیچید و رسید از بی در رسید گیو او را از دور دید و در نعره بر شد که کیستی و از کجائی ایسات  
 به و بانگ زو از کجائیست به بدین تندی اندر تنه چستی به پیش گفت سر و شبانان  
 نگهان این گله بان نم به تویی گیو گائی ز ایران زمین به بندوی بری شاه ایران زمین  
 به و گفت گیو ای نگهان گای به کجا دید و جنگ شیران یله به نم بود که در ز کشور او گیو به بر آرم  
 ز نور آن سراسر بود به پیش چون حسی و جلالی گیو دید که ز بر او گزید او بر سپر گرفت و از جا  
 برفت پس نیزه بر پیش زد که از جوشن گذشت سرنگون بر زمین افتاد و جان او ایسات  
 ز نیروی بازوی و نیروی مشت به سنانش ز جوشن گذر کرد و پشت به از آنجا که اسپا و بر بهد  
 سوی خانه خویش رفت که زید به پیش بر پشت او سرنگون به بیفتاد و شد جانش از تن بران  
 و که خبر یافتن به ایران از آمدن گیو به گستان و بردن و نگیش و گنجش و را  
 سوی ایران و در زخم آن ایسات نماز این سخن بزمان در نهان به کس آمد به زود  
 ایران روان به که آمد ز ایران سراسر از گیو به بنزدیک بیدار اول شاه نیو به و نگیش شاه  
 گو جنگجوی به سوی شهر ایران نهاد و روی به چو بشنید ایران همین گشت سخت به بلزید  
 برسان شاخ درخت بهزگردان زمین کرد و گلبا در او به پیشین کرد و چو لا و را به بفرمود

با ترک سیصد سوار به برقتند که و از پی کارزار به در میگردند ستمین و گلبا و همچو باد با فوج کرد و باد  
 بی شاه نوازد گرفت در آنوقت که خسر و وفاتش از رخ راه پاد از و گویو چشم باز چون کرد لشکر  
 از دور دید زره و خود بر خود گزید که ز در دست دشمنی که همچو شیر ز میدان رسید و نعره بر کشید  
 خروشی بر آورد برسان ابره که تار یک شد زان کتاف نیز به زمانی بخنجر زمانی بگرز به  
 همین آتش آمد ز پولاد بر زبه از ان زخم گویا لگیو و کیر به سران راهه سر شد از جنگ  
 شیر به چون ستمین و گلبا و جمله او همچو کرد و باد که دیدند کیر به او حمله کردند گویو از جا زفت و نیز  
 برگرفت ایسات ز نیزه نیشان شد آور و گاه پوشید ویدار خورشید ما به از ایشان اول  
 بیگند گویو به ستوه آورد آن سواران ز نیو به خسته و خسته گشتند باز به نزدیک سالار  
 گردن و از به ترکان که نیریت را غنیمت شمر و ند گویو لیر با پنجه بر از خون همچو شیر نزد خست  
 و حال گرفت شاه بر گفت گفت ما را بیدار کردی که بتو یار شدیم جواب داد اول اقبال شاه همراه  
 ایسات گذشتم ز رستم با بران سوار به ندانم که با من کند کارزار به از و شاه شد خسر و پاک و بنا  
 ستودش فراوان و کرد آفرین به بخوردند چیزی کجا و شند به سوی راه بی راه شتافتند به ترکان  
 که بی سر سامان پیش بران رسیدند و حال سنجیدند بران ستمین و گلبا و بر شفت گفت که راه  
 نباید گفت بر گو که تو با چه گردی و او تو چه کرد ایسات چه کردند با گویو خسر و کجاست به سخن  
 بر چنانست بر گوی راست به بد گفت گلبا و گای پهلوان به پیش تو که بر کشایم زبان  
 که گویو دلاور گردان چه کرد و به دولت سیر کرد و ز دست نبرد و تو مرا بسا در جنگ دیدی ایستد  
 همانا که سیصد هزار گویا بر سرش نمودم یال و برش نمودم گویا فرستشندان و ساعد شین یال ندان  
 گز با بر کوه سیزدم بستودی آورد جنگ ستمین هم شنیدیم و دیدیم چو آوردیم ایسات من آورد  
 رستم بی دید و ام به جنگ آوردان گنجه شنید و ام به جنگش ندیدم چنان نامدار به چشم  
 و گردش به دزگاره از شفت بران بد گفت بس به که رنگ است ازین یاد کردن کسین  
 پس بران نامی دیدان گرامی سخن پذیرفت و بد رو خوار ابدار گرفت که اگر خسر و گویو با بران  
 شد زمان بر مردان زبان طعن گنجه سبت نماید برین بوم رخاک و آب به ازین در غول  
 کرد و از اسباب به جنگ باید ساخت و سر باید باخت بیست گفتار او سر بر افراختند

شب و روز یک سر می ناختند به خسر و و گویو که قریب زرف رود رسیدند از بیخ راویا و از  
کشیدند فرگمیش پکنس میداشت نظرش که درفش میران افتاد از پا افتاد و بر گویو غرور کرد که خنجر  
و بستیز ایسات ترا گریا بند بسیار گفتند به دل مازور و تو چنان گفتند مرا با سپر دیده کرد  
پر آب به بر و تانیز و یک افرو سیاب به گویو گفت که ای سر پانوان ازین باب رنج نباید کرد و  
تو با شاه به بالا نشین و بدین که چه میکنی باین طبعیت همانند پر روزی ازین است به سر اختر اند  
کنار من است به خسر و گفت که حالا نوبت است ایسات بهامون مرا رفیق باید کنون به  
فشاندن شیر شیر خون به بر و گفت گویو ای شمشیر سرفراز به چهار از ابتیاج تو آید نیز به  
پدر بر پدر پهلوان مست و خنک از آن مانتا و دوست بر آوردارم و همواره تخم رزمی کارم  
طبعیت بسی پهلوان است شاه اندکی مده چه اندک که بز تو نه بنیم یکی به پس زرد پوشید و باره و  
کش زیر آن گزید و نعره بر زد و گویست بهمانند ایسات بر شفقت پیران دشنام داد  
به و گفت کای بدین بزراد به تو تنها بدین رزمگاه آمدی به دلاور پیش سپاه آمدی به پیر  
که برست چه می اندازم و منت را طعمه کرد گسان میا زرم یک تن اگر از کوه و آهین شود به  
بزار از وجه آید کار از شلیک است که چون گوزن رازمان سکری آید بر شیر می گزاید فی زمان  
همان بر تو گمان ایسات که چون بر گوزن سر آمد زمان به همان دم خود آید بر شیر زمان به  
زمان آوریدت کنون پیش من به همان پیش این نامدار انجمن به از آن پس بغرور گویو شرک  
سر بر کشان پهلوان بزرگ به که ای ترک بد گوهری دیوزاد به که چون تو سپه سبک است مساب  
نمیدانی که بکین سیاروش دل کباب دارم و بر افرو سیاب سحاب می آرم همانا که رزم من به  
و شنیدی ترا شرم نمی آید که از پیش من گریختی و بازن و خواهرت به که دم شجاعت چه سان  
دست بر دم ایسات نمودی پس پشت همچون زمان به بر رفتی گریزان و مویه کنان به  
ترا خود می مرد باید چو زن به میان یلان لاف مردی مزن به بجز رستم پهلوان شیر مرد به  
ندارم گیتی کسی هم نبرد به من و اورستم کمترین دخترش به که بودی گرامی ترا از کشور ترا  
سر دم بستم همی خواهم به میر بانوان شهر با تو ارم به چو بارستم آیم تلبن خواستن به  
بیاید ترا نوحه آر استن به اکنون بدین خنجر آنگون جهان پیش خیمت قهر گون اینما هم و ازین

سپاه یکی را از زنده نخواه شهنشاه را می برم چاه ایسات نشانی بر ما که نجات علاج به  
نیم بر سرش بر دل افروز تاج به کوزان نیش پیشم که انما به که به کتم شهر توران  
کنام به بر به من پور گو در کشواد سرت را امید هم با وزیران که لغزه گوی شنید بر اسان سید  
رزید و از جان شیرین نا امید گردید گوی گفت که ای شکر مر و شویم بر دایسات بیانا  
گر ویم بر دو چشم به بدان تا که پشت تو آید زیر به به به گفت گوی ای سپه دار شیر به من  
گر آب اندر آتی ندیده به بینی کزین بر من یک سار به چه آید از اسرای نامدار به سران  
اسپه نجات و گرزگران بر سرش نجات گوی بد و نجات متامل شد که ما او از آب  
بدر آید و از لشکر دور افتد ایسات نگر و باج گوی از مور شتاب به بدان تا سپه  
بر آید ز آب به چو از آب و از لشکرش دور گردید برین اندر افکند گرز نبر و به بران در  
انجیت چون شیر ز به گرفتند مرد و دوال و کمر به بران که به حربه اورا سنجید از خود از ترک  
دید پس پاک زید گوی کند در گوش افکند و از لشکرش دور افکند ایسات با فکند بر خاک و دست  
پشت به سلیخش بوشید و خود بر پشت به درشش گرفته بیخاک اندرون به شد با لب  
آب گلزار یون به ترکان که درفش بران بست گوی دیدند غریب بر شید ندوب و دیدند گوی چون  
انهار از آب کناره گزید ایسات بر آورد گرزگران را بگفت به سپه مانور کار او در  
نشست به بگرز و با و به همی خاک را ترک بر نهاد به ز افکند شد روی هارون  
چو کوه به نیک تن شدند آن دلیران ستوه به ترکان کبلی سر و سامان سر گرز نهادند گوی بران  
رسید خواست که سرش از تن جدا سازد و او ز نهان خواست بخوابست و گذشت ایسات  
بخواری پیاده بر دوش گشتان به نیز و شهنشاه شاهنشان به بر شاه پیران گرفت آفرین به  
خروشان بپوسید روی زمین به گفت کای شهنشاه روی زمین بر تو آفرین من به نکر دم  
همواره به بیمار تو بودم بدل خمر خواه فرنگیش از بحال گواه ایسات سز و گرسن از خاک این  
از و پا به بفر و نجات تو یایم را به بکنخسر و اندر نگه کرد گوی به بدان تا چه فرمان و پشاه نیو  
فرنگیش که پیران را بحال تبا و دید آه بر شید بر او ایسات نفرین گفت و گوی گفت که ای  
شیر سوز از اگر چه بچ کشیدی در از بجای پیران را بر نواز بداند که این مرد پیر در آن دار و گوی و شکر

دریا شاه بدل نمود اگر از خطای سرز و عطا باید کرد و گویو گفت که ای شاه بانوان مهابه شاه  
 به این و آن که بقیه شاه قسم یاد دارم که از ترکان هر که است آرم زنده نگذارم ازین سکه  
 میخارم ایسات یکی سخت سوگند خوردم بجا و پنج و پنجت سرفراز شاه به که گروست با  
 بران روز کین به زخوش کتم از غممانی زمین به بدو گفت کیخسرو پیشش به زبان را بگند  
 بزوان کش به کنون دل بسوگند استخ کن به پنج و پنجش هورخ کن به بشد گویو گوشت  
 پنجش بخت به بسوگند برتن در شکی مگفت به پس گویو پیران گفت که اکنون بیدان نیاید گفت  
 اگر با یکی سخوی بسوگند است آئی دست بر بندم جز در خرت نکشاید ایسات که کشاید  
 آن بنیادین بچکس به کشانید و گشته باشدش و بس به برود او اسپ و دو و شش بست  
 دران پس لغز و ما برست به چون پیران بخت بر گشته گشت خسرو گویو بلب در پا گشت  
 و متوجه عبور گشت بیت رسیدند پس گویو خسرو باب به بی بود خوش بر گزشتن شتاب  
 چون شکی از گزبانان طلبید او عذر فرود کرد و گویو گفت که چه گفت از چاری ایسات  
 آنچه بهم زدو گفت باز اندکی به ازین جا چیزیست بخوابم یکی به زره خوام و گز اسپ سیا  
 کزین سر وین کش بفرست تا به بدو گفت گویو ای دولت بجز و به سخن را جان را ان که از خور  
 پس بخسرو گفت که اگر کیخسرو ای ازین آب پایاب روی ایسات فریدون که گزشت از زرد  
 بسید بخت می را در و و به بدو گفت کیخسرو این است و بس به نیابم که زوان فریادرس  
 پس بر سه اسپ در آب افکندند پایاب گزشتند بیت بدان سوگند شدند که هر سه دست به  
 جان جوی خسرو سر وین شست به در این بود که در انشا افراسیاب شتاب رسید و بر گذران  
 خشم گزید که چه سان این بر سه کسان از آب گزشتند گفت که پایاب افراسیاب خوست که از  
 در گذرد و بیادیز و هومان گفت که توران چه کردی که بایران خواهی کرد ایسات تو با این سوار  
 بایران شوی به بی در دم خنگ شیران شومی به ز توران نگهدار بخت بند به ز ایران کین  
 نیست بزم و گزید به پر از خون دل شاه که دید باز به آمد برین روز گاری در از به و کرد پایاب  
 گزشتن گیسو و گویو با و تگیش از زرف رود بانسوی هر حد ایران  
 و نامه نوشتن بشاه و گو در ز و باز گشتن افراسیاب از لب در پایبات

چون گویو خسرو ز دریا گشت به زمانه از زمانه اندر شکفت به نویدی ز هر سو بر افکند گویو چون نام  
 بنوشت از شاه و نیو بهاک آمد ز توران سپیدار شاد و به سر نامور تخمه کعبا و به دل افروز کعبه و در  
 نیک نخت به که شد آب همچون ز بریش چخت به کنون بر زمین زرم فرو آید به ز هر سو بر او در  
 آمد به چون نامه سپید رسید و فرستاد و گزید گفت اولی بگو در زری زان پس بشاه سجده گشت  
 ایسات بیوان گفت افکن باد پچی بهم خنبد بر همان آتش ز جای به تختین سیاه  
 بر پهلوان به وزان پس بر شاه روشن روان به پیش نامه داد و ستایش گرفت شاه از  
 شادوی شکفت و نیایش زیدان گفت ایسات بر آن داد که او را پاک دین به نیایش  
 ہی کرد و آفرین به جهان را بشادوی بیار است به بهر جای رشگران خواسته به در ستار  
 که خبر رستم و داستان رسید شادی برگزید و بدروش و ساکین زرد و گنجهت بیت بخشید  
 رستم بدروش زرد که نام گزندی بر آن شهر نر به شاه شهر را باین آراست و سران با شقیار  
 خواست تخت زربانج و گهر و غلامان ز زمین که در پستاران سیم بر و دیگر گوازه شاهی با کس  
 و گزای پیش کعبه و فرستاد ایسات همان سر فراز بر جاستند به پذیر و شدن را ایسات  
 بر قند به شاد و رنگ پیش به پذیر و شدنش با این خویش به چون چشم گود ز بر گویو و خسرو  
 افتاد و سیاوش به پیش گردید و نیایش خسرو گزید ایسات ثنا گفت بر خسرو پاک دین  
 ستودش فراوان کرد آفرین به ز تو چشم بدخواه تو دور با و به روان سیاوش بر از نور با  
 بزرگان ایران به پیش اوی به یکایک نهادند رخاک روی به خسرو از شادوی جریست و به  
 در گرفت پس طبل کوچ زو خانه گود ز گزشت تا بهفته می و سر و خواست روز هشتم بسو  
 بارگاه علم افراشت ایسات به ششم سوتی شهر کاوس شاه به همه شاد و دل بر گرفتند راه  
 با این جهانی بیار است به در و بام و دیوار به خواسته به نشسته بهر جای رشگران به  
 گلاب و می و شکر باز عفران به چوکاوس ملی روحی خسرو بید به سرکش ز مرقان بریج  
 بر چکیده به پیش از تخت فرو آمد و پیشوا گزید و بر سر چشمش سرور و مالید خسرو او را نماز بود  
 پس گزشت پس مبارگاه رسید و شادی برگزیدند هم درین بودند که رستم و دستان در سینه  
 شاه و شهر کاپر دور او بر گرفتند و از پنج راه سپیدند رستم و دستان به دعا و ثنا به داستان گشتند

کاوس تپاه از قسری رسید که شبانه چه گذشت و از ترکان چه رفت ایست چنین از این سخن  
 که آن کم خود به زبیر وی گیتی نمی سپرد و به پدر ابدان زاری او زار گشت به زمار  
 ماورم را بر خیم درشت به که تاسن شوم کشته بر دست اوی به که از غم بگر و در باقی بدست  
 پیران شفاعت خواست و ماورم را بخود بر و تا از لشکر ماورم جدا گشته و لشکران گدشته بسی گد  
 که بران بر ما گذشت و از سر گذشت آن کین است بگفت گفت تکو ابد و باید رفت و جو ابر  
 و در خون با پیفت ایست سر انجام هر آن بیاید بکوه به مراد و نزدیک آن کین شروه به  
 ز سر گریه گشته ز پای به ز نور گریه سپید گشته ز جای به چو بی راهی دریافت منفر سر به  
 به خاک و شاد و زنی ماورم به شاه خسرو را در برگرفت و بر ماور و پیش آفرین گفت گفت  
 یک شایم بر تور از هفت ایست کنون از تو سو گند خواهم بکنی به که خرسند گروم بدان که  
 که کین گیتی اول زافو سیاب به دمی آتش اندر نیاری تا ب به بخوشی ماورم و  
 کم روی به پیروی و کسار او شنوی به خسرو و بد اور مهر و ماه و ضعیف شاه قسم یاد کرد که ما جان  
 دین ماورم کین پر گذارم و دمار از افرای سیاب بر آرم روش به نیمه کسبش در خواب  
 هم گزیند عیت که هر گز به جسمی مهر اوی به نیمه بخواب اندرون مهر اوی به پس عمدت  
 نوسند رستم و رستان گید و گوز و گوزان را بدان گواه خوانند ایست چو این گروه  
 عهد و سو گند به نشسته بخت زرین بلند به بدان مجلس می خوانند به و در گزین مجلس  
 بیار استند به چون مجلس می و سر و در گزشت خسرو بر گذشت رزم گویو از ابتدا آنها  
 گفت و بر گوز زبان آفرین گفت ایست به ما گاه گوز گوز زبان به کشتاوند بر آفرین  
 زبان به نهادند بر سر بر زمین به همی خوانند بر کس بر او آفرین به پس از کاخ کاوس  
 با شهر یار و سپاه به خوانند و کاخ کشتاوند گلشن آبا و بو و روناوند ایست به رفت  
 گوز زبان شهر یار به چو آمد بدان گلشن زنگار به باورنگ ز روش به نشانند به پیشای  
 بر او آفرین خوانند به به بستند کردان ایران که به جز از طوس نوزده سپید سر به ایران  
 که به کوشیدند طوس سر کشید و راه گوز و گوز بگزید و گوی گفت که ترا پیش طوس باید رفت  
 و باید گفت که هنگام شادی نباید به هفت بیت اگر سر تو بهی ز فرمان شاه به مراد تو کین

خیزد و در نگاه بدی که بطوس رسید پیغام گوید و ز سنجید او برنجید گفت ای ساسان ز ایران پس  
از دستم بپایین به سزای لشکر منم ز اینجمن بدبیره منوهره شاه ولیر که گویی من در اندر آورده  
زیر به ناسخه بدین کار حد استان بد ز خسر و مزین پیش من و استان بد بخوابیم شاه  
از ترا و لشکر بد تعلیه بخیرم بیده با پلنگ بد فرزند ز سر کاروس شاه می منو تخت و کلاه  
و از بر سو بد شمن کینه خواه ای بیات بر ستون دشمن غلار و ترا و بدشش فرزند است تمام در  
کسی کو بود شهریار زمین بد بهر باید و گوهر و فرودین بد کیو بر شفت پیش گو در ز بازگشت بد  
گفت که بطوس نزد دست بخت ای بیات دو پیش تو گویی نه بیندی می بد فرزند را  
برگزیندی می بد بایران ناستد چو خسر و سوار بد ابرخت با تاج با گوشوار بد بر شفت گو در ز گفت  
از مهران بد همین طوس اکم کنم از جهان بد پس با بهشتا دوست پسر و نیر چون شیره  
طلبی جنگی ز و باد و از ده هزار زره وار و میدان گذشت از آنسو سپید از طوس با طلبی کو  
از گرد سپاه روی مید از آنسوس ساخت گو در چون از گرد سپاه شمر خورشید و ماه  
خیره و بخت خسر و بر کو به زنده پیل برگزید و دو صد پیلان مست گردش برسد است  
همی یافت زان تخت خسر و چوماه بد ز با قوت خشنده بد سر کلاه بد کیو بد دل گفت که بخت  
امر و ز مافت از گشتن و گشته شدن جز کام دشمن نباید گفت پس و شاه و پیش شاه از شاه  
گو در ز و طوس را بر خود طلبید گفت که جان نباید و او مافت طوس لبخا گفت که اگر شاه پسر آمد  
از تخت و کلاه می سز و فرزند خواه خواه است چو فرزند باشد نیر کلاه بد چو ابر بند نشیند  
بگاه بد پس گو در ز گفت که ای مرد پیر ز بر آینه کشید از زاده و ترا و خرداری سر با همان  
می آری ای بیات نه و الا ترا دی نه می منظری بد پدرت از صفایان بد آبنگری بد کنون  
که تو از گاو و داری ترا و بد منم طوس نوزده و شاه ز او بد گو در ز گفت که اینهمه بر باد از خود  
نداری یا و اگر تو پسر نوز و بودی تلج تخت و دیگر گیری ای بیات پسر بودی و تلج و دیگر  
ز خسر و چو امانده در گفت بد سرش را از بد ز بیای تلج بد قتا و آورید بد تخت علاج بد بود  
که مرا آینه گزینانی بنیدانی که کیو مرث و دیگر هر است از نه گو برت و از مافت که عیب  
فریدون البشبان در گیری است اگر پیشه عیب است نزد گو و بد فریدون البشبان بد



در البرز که هفتاد و پنج ساله است میزانی سیاوش را میدانی که چه بود و چه نمود و ایستاد  
 کسی چون سیاوش نبود و چون زاده او از او خاش نمود و بد کنون این جهان جوی فرزند او  
 هم اوست گوی بگره پوست پیچون گذر که در کشتی نجات به بقدر کیانی تو را می آید  
 چون خلط سحت گشت انصاف بشاه گذشت گفتند که ای شاه پسر و پسر پسر او در جنگگاه  
 بر گران پذیر نجات گیر ایست بد گفت کاوس کاین رای نیست به که فرزند پسر و پسر است  
 یکی را چون کرده باشم گزین به بدل دیگر از من شود و پسر گزین به بهتر ازین که هر دو را بر زم  
 و زمین باید گزین هر که گزین نجات و نجات سزید ایست و فرزند مارا کنون با و خیل  
 بیا رفتن در آرد و پیل به بزرگه آنجا فرست است به همه سال بر خاش امیر است به  
 از ایشان یکی کان بگیرد بیع به ندریم ز کج شاهی در بیع به چو شنید گو در ز و طوس این  
 که افکند سالار سدارین به برین هر دو گفتند به استان به نداشت این کسی در ستار  
 و کخصت گرفتن فریز و طوس از کاوس بدتر همین با یوس با بر شتر  
 از آنجا و رفتن تخم و و گوی و باز گشتن با نظر ایست چو خورشید بر ز و سر از  
 رخ شیر سپهر اندر آرد و شب را از بر به فریز و طوس نو در زبان به بیاید به نزدیک جهان  
 چنین گفت کای شه سپهر طوس به کجا بسپین بر مصلی کوس به جهان من بر م کاویا  
 و رفتش به بود از سر اسپان نقش به بفریز بر ز و در کیان به به بندم کیانی که در میان  
 شا گفت اگر رای چنین لشکر یارای برین پس فریز و طوس با طبل و کوس نزد یک  
 و زمین رسیدند از به او این چون ماهی بر یک گرم طعیدند به خند کوشیدند بجای نرسیدند  
 ایست سنانها ز کرمی ای بر فروخت به میان زاره مرد و خلی سبخت به زمین سر بر  
 گفتی از آتش است به بود ادم امیر من سگش است به سر باره و در بود اندر هوا به ندرند  
 کس بود از او به نام نفعه بگردش کردید در فرزند نو سیدی باز گردیدند ایست  
 نو سیدی از زم گشتند باز به کشیده همه رنجهای در از به چو آگاهی آمد باز اوگان به بر  
 گو در ز کشتارگان به کس و فریز گشتند باز به نبودند آنجا که ز زم ساز به بسیار است  
 گو به به با سپاه همانند از نو به می گفت امروز روز نوست به است

همانند آنکه دست به جهاجوی بخت زین نشست به پیشید درع و میان را بست  
 چون نزدیک در رسید نو سینه طلبد و از اسم اعظم نامه برگزید عیبت که این نامه از سینه  
 کردگار به جهاجوی کجسه وی نامدار به افغانان زیوان پاک در برابر خاک میسازم و از جا  
 میپر و از مریات گر این در بر و بوم امیرین است به جهان آفرین را بدل دشمن است  
 بفر و بفرمان زیوان پاک به سرش از ابر اندر آرم خاک به پس سنامه بر نیزه برست  
 و از کی گفت که نزدیک در بایر رفت ایات بدگفت کین نامه سیدین به بیروی بود  
 حسن بنده بنده نامه و نامه زیوان بخوان به بگردان عنان تیر و تخی بران به کیو چون پیل  
 نیزه در دست بر دیوار در گذشت نامه نهاد و از اسم اعظم زبان کشا و چون بازگشت از  
 ماره در خاک گذشت ایات همانکه بفرمان زیوان پاک به از آن ماره در آمد  
 تراک به تو گفتی که رحمت باد بهار به خوش آمد از دست در کوه ساه به جهان نشست  
 چون روی زنگی سیاه به چه از باره و در چه از گر و راه به پنجسه و اسب بر آیت و سیاه  
 که بر نیزه باران بایر ساخت در جها و وان به پیر و خست عیبت که بر در کی تیر باران  
 به از او بپه بهاران کند به سران بنام زیوان کمان را از که وند و تیر بر در گذشت ایات  
 گذشت آن تیرگی برگذشت و دیوان از جا گذشتند ایات زیوان بسی شایسته کار  
 هلاک به بسی تیر گفتا فنا و خاک به وزان پس کی روشنی بر و سید به شد آن تیرگی  
 سر سیر ناپدید به چون در در پید گشت خسرو با سیاه در در گذشت شهری و دیار آ  
 پراز مال و خواسته گنبدی به آتشکده که است سالی لشکر در آنجا گذشت ایات چو سال بگذ  
 لشکر از بند بر نهاد و سپه بر نشا و خبر بجای رسیده خسرو با نظر لشکر بدین سو کشید جان  
 شکفت و ز زید ایات جهانی فرو ماند اندر شکفت به که کجسه و آن فر و با اگر گفت به  
 به مهتران یک یک بانسار به رفتند شادان به شهر یار به فریز پیش آمدش با گریه  
 از ایران سپاه برگردار که به کجسه و چون او را دید از تخت فرود آمد و رویش بوسید  
 و تخت خود جاگزید عیبت چو پیش فرود آمد از تخت زره به سپه روی بر او برید  
 پس جلوس صاحب طبل و کوس با کادیانی درفش ز زینه کفش پیش خسرو رسید زمین بوسید

و گفت که این را بر گیر و بر کس تو بنیاد ایسات برود که ما را ازین کارین بپزگند  
 کرد و در شرم سر مایه پس به همانند از سر روز بنواختش به بخندید و بخت نشناختش به  
 پس گفت که درفش و کفتش باطل بل مرید بطوس ایسات بنیم سزای کسی در سیاه  
 تر از میدان ساز و این کس گاه به در او پوزش اکنون نه آید کار به نه بگانه خواستی شمر باز  
 چکا و بخس و با فریزر و طوس متوجه زمین بوس کاوس گشت شاه خبر یافت او را بر آه  
 دریافت ایسات چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز دور و پور و خندونی به پذیر شد  
 بارخ ارغوان به ز شادی دل پر گشته جوان به خسر و چون نیار از دور بدید بخندید و دوش  
 از شادی بر و رسید ایسات ساده شد و بر پیش نماز به بدیدار او بد نیار و نیاز به  
 بخندید او را بر گرفت به ستایش سزاوار او بر گرفت به و ز آنجا سوی کالج رفتند باز به  
 بخت جهاندار و همه ساز به پس کاوس بخت شست و خسر و در پیش نشاند و از سر در سخن آمد  
 پس گفت که بنویز و تاج و بخت بیت توستی سزاوار شای و گاه به تر از میدان نام و  
 این و تنگ گاه به پس از گنجور تاج کلبان خواست روش بوسید و بر سرش آراست  
 و خود بر کرسی نشست بهت بسید و بر سرش نهاد و تاج به بگری شد و آن  
 تخت علاج به و ذکر شدین گنجس و بر تختگاه و آمدن رستم و زال بدرگاه شاه  
 و رفتن خسر و خیر و ذکر آن ایسات سخن راند گوید بدین واکستان به و در گونه  
 از گفته پستان به چو گنجس و بخت ایران شست به ز روی زمین گردید است  
 چو تاج بزرگی بسر نهاد به از و شاد شد تاج او نیز شاد به بگستر اندر جهان و او را به  
 بکند از زمین رخ بیدار او را به و ستاده آمد ز بر کشوری به زهر نامداری زهر سوری به پسر  
 آگاسی آمد سوی نیروز به نیز و سپید گیتی فرزند ابازال سامه زیمان بهم به بزرگان کابل  
 پیش و کم به پیش اندرون زال با بختن به درفش غفیش از پس کل تن به خیر آید بدین و  
 زال بگنجس و فرزند فال رسید شادی بر گزید گیو و گو و ز و طوس باطل بل و کوس بگشاه  
 او را در راه رفتند و از آنجا سوی بارگاه شاه آمدند بیت از آن جا یک سوی شاه آمدند به بدرگاه  
 فرخ کلاه آمدند چون بدرگاه رسیدند زمین بوس کردید خسر و از بخت خست و همه ایسات

پس رسید انور رخ را و گفتند که بدعای خیر شاه شاه کوان را پذیرفت بگاه نگاه بستیم که در جبهه  
رسید سزای پیش نشاء بسیارش و پذیرش بر و دید ایسات نگه کرد در تمام سر ایامی او به گشت  
و سخن گفتن و برای او به نسی آفرین بر سیاوش بخوانند که خسر و پتیر و خرد را بماند به پیش  
که ای شهریار در جهان باش از دور ما و کار است نماند من از جهان تا جود بدین  
و انش و نسیب و آئین و فرزند خسر و گفت که ای شیر نرسی با نظر ایسات که پروردگار را  
سیاوش توانی به بگیستی بنبرد خاش توفی به مراد و باکش تا گین اوی به جویم ایسات  
آئین اوی چه پس زبم از آئندی و خوان خوانند عیت هماندار تا منی از شب  
سخفت به گذشته سخنها می باز گفت به شب گذشت بگا و تر گردان با نسی و پتیر و شاه  
رسیدند و زمین بوس گردیدند شاه بهر پذیرفت به نخر رفت ایسات به نخر شد شهر بار خوان  
اما ستم نامور سلوان به جو طوس و جو کو در گوی و لیر به جو گر گین و بهرام و ستم سیر به پیش از  
نخر گشت بر ز ایران سر گذشت بهر آنکه ویران و دید ابادیش گزید ایسات بهر شهر  
بشست و بهنا و تخت به چنان چون بود خسروی تخت به ووزان جاسوی شهر و دید  
همی بامی و تخت و آفسر شدی به پس در آفر ابادگان از کشت گشت آتشکده پذیرفت  
بر زیدان ستایش گرفت ایسات همان آفرین راستایش گرفت به با تشک و در نیار  
گرفت به بیاید خرامان از آنجا بگاه به نهادند روسی کاوس شاه به ذکر باز آمدن خسر  
از گشت مرز ایران و آبا و نمودن و ایران و رفتن مش کاوس شاه  
ایسات همان از گشت و کاوس کی به دو شاه سر او از و نیک پی به امار ستم گرد  
دستان بهم به همگفت کاوس از پیش و کم به چون سخن با فر ایسات و سیاوش از دید  
آب دیده گردید و گفت که او با سیاوش چه کرد و از ایران بر آورد کرد و ایسات گفت  
آنکه او با سیاوش چه کرد و به از ایران سر بر آورد کرد و به نسی شهر منی از ایران خراب  
به گشت از رخ آفر ایسات به به نخر گفت که شبتاب و کینه پدر از تو در باب ایسات  
سیاوش بنیدی نکین پر به سخانی شوران زمین بوم و بر به ترا ایزوی هر به نسی است  
زبالا و از دانش و ز در دست به بود و نخر بگفته بار و دوی به بزرگان با یوان کاوس

روز هشتم کعبه سر و تن شست و از وادرو او گار و او سبت ایسات چنین گفت کاهنی او که  
 یک خدای بود خداوند روزی ده دوره نهای بود بکین میرنده را دستگیر بود بخشای ز حال  
 کاوس بر و او ان غالی ریخ بر زمین بود همچو اندر بر گردگار آفرین بود از آنجا که سارگانه  
 رسید بیان را از خود گزی گفت که ای شیزان ما در او هر بران خنجر گذارید ایند که او سبت  
 بساوش چه بد کرده و باران چه رسیده سر اسر زمین بود و در نشان آبادی ندیدم و نه آوا  
 شادی شنیدم ایسات همه گمانند ز افراسیاب بود همه دل پر از خون رویده بر آب  
 نخستین جگر شسته از روی نمر بود که بر دروازویت جان و تنم بود در بندم که بعد دشاکم بکین چنین  
 ایسات اگر بکنان رای جنگ آورند بود بکشند رسم ملنگ آورند بود بکین بر بسته خواجه  
 سیان بود بگردانم این بدزیرانیان به سران گفتند که ای خنجر و زمان نیم تابع فرمان بود  
 ز ما در همه جنگ راز داده ایم چه همه بند و ایم چه از داده ایم چه در سر و چون پانچ شنید ز سر  
 چون گل ارغوان شنید و از شادی پیش کاوس شاه رسید زمین بود و گفت ایسات  
 نخواست شوم من بخت و کلاه بدنه آرامم که مر به نگاه و نگاه بود همی تا روی زمین کم شود  
 روان سیاوش خرم شود و بدرخ شاه شد چون گل ارغوان بود که دولت جوان بود و خرم  
 جوان بود کاوس از شادی حبست و بر سر و آفرین گرفت که ای سزاوار تاج و تخت همیشه  
 زنی با ظفر و خبت سپاهی دارم بگران از یکیک بود هم نشان ایسات نشان بالو گویم  
 ز گردنکشان بود هم سر فرزند و جنگ آوران بود ترا بار باشند روز نبرد بود در آرد  
 سر و شتان را بگرد و همچو کعبه از شاه پانچ شنید بود ابر پاک بزوان نیایش گزیدند از آنجا  
 سوی بارگه بازگشت بود میدان گرفتن سپه سازگشت ذکر و دیدن کعبه و شاه  
 سران ایران و لشکر شمشیر لطیف توران ایسات چون خورشید تابان بر آه  
 ز کوه بود سرانیده آمد بگفتن به توره بود بستند بریل و مینه خم بود بر آمد خورشیدین کاوم  
 همیشه خسر دوران بین و شت بود بدان تا سپه پیش او برگزشت بود نخستین ز خورشیدان کاوم  
 کی بود صد و ده سواران فکنند زدی بود فریزر کاوس بد پیش رو بود گذر کردش هماندار نو  
 پس از آن بود فریان شتا و تن شیر توان نسر گردگی ز شهاب سپه طوس طبل و خوش زود

وزان پس کوردوزبان چون شیر زبان بهشتا و بهشت تن سران میدان گذشتند اما  
بجیب ز نسیبت بهرام نیو چه سوی راستش هم سر فر از گو به ز خوششان میلاد در غده  
سوار به چو گرگین و او گرگ مایه دار به ز خوش گرا به صید و نج کرده ز تخم ترا و تصبند  
در شمر و به ز تخم فریدون چو هفتاد مرد به سران کلبش نام کرده چو می گوید بهشت  
ز تخم تشنگ به لکنه از فدا و شان روز جنگ بهشتا و تن ز یور و بوی کوس به ننگسان  
گردان و اما دطوس به دمان از پیش زنگه شاوران به بشد با و لیران و کند اوران  
چون گردان در گذشتند فرامرز چون کوه البرز در گذشت شاه بدیدارش شاه گشت پیا  
دل شاه گشت از فرامرز شاه به همیکر و با اوبسی بنید یاد به بد گفت پرورد به پلین به سر فر از  
باشی به بران به کنون جمله هندوستان مرز است به ز قنوج ناشهر درستان تر است به  
شاه چون جائزه سپاه دید نام شان بر دفتر گزید پس فرمود که خمیر و زنگاه به بید نگاه با بدید و  
سرمه باید که از کز تاشی به خروش آید و زخم بندی در ای می به همه سر سوتی جنگ توران  
نهند به همه شاوران سر توران نهند به سران سر بر زمین نهاد و بر شاه آفرین خوانند  
بیت همه بنندگان نیم شای تر است به در کا و تاراج ماهی تر است به پس شاه در گنج شاه  
و گله اسپان طلبید و فرامرز به شد و جامی زنگار بر از گوهر شاهوار پیشگاه نهاد و گفت که این  
گوهر بهای سرفی بهای هر که بر دار و گردان دشمن به آرد و بیزن به سر گوهر حبت و بر گرفت و  
ابن شاه آفرین گفت بیت بسی آفرین کرد به شهریار به که با و دیداد اسیر تا جدار به چون بیزن  
جام زنگار بر گردید شاه بر او آفرین گزید و صد جامه زنگار و دو گلرخ به ستار طلبید و بر گرفت  
ایست که است این به تاج آفریاب به بر آنگس که گیر و بیار و شتاب به همان بیزن  
گوهر حبت ز و به ز پیش شه آن بدید با در بود به پیش شاه و ده غلام زین کرده اسپ  
بازین ز و به نند ما و رویان بهیم بر از گنج خود است و زبان بدین سخن آریست سوار که  
سمن بود ایدام آورد و اینهمه بر بیزن برخواست و به در ابر و داشت بیت شاه جهان  
پس ستایش گرفت به بهمان آفرین را نیایش گرفت به جلال از ان پس گنج گرفت  
که ده جامه زین زین از نند به به سر سندگان با کرده غلام را و ده به گرا تا بیزن لگام

چنین گفت این بدیه انکس بود به شهنشمان را که در آورده و به پیرانان کیو که در دست  
 میان جنگ ان اثر و پیران بستند و فرجام خسرو نیک فایده جامه زریر از گهر و نخل این  
 زرین کرد و در صدمه دینا و یکت کفر زیبا پیشگاه نهاد و زبان بر کشاد ارباب است چنین گفت  
 گزین امید آنرا که هیچ بد نداید در نفع کنونی که هم و گنج به زاید شود تا سر کانه و دین و بد  
 بر روان سپاوش در و به ز سر می کشد و بنید کند به فرو بست بالای اش از ده گنجد و لیر  
 ز ایران سپاوشدن به همه کانه زود آتش با ندر زون به همان کیو گفت این شکار است  
 بز افروختن که کانه است و از ان پس شهر نیا صد وانه در خوش آب و میر ستاران باه تاب  
 به پیر گزید و بر زبان آورید زبان نور کیه با فراسیاب زبان آوری نماید و با بخش جان پیران به  
 بد و سزاید اسیاب پیامی بر دزد افرا سیاب به زرش نیار و بدیده در آب به بازید گزین  
 سید و دست به بدان را در رفتن میان را به است بد پس شاه و سپاه با را امگاه رفتندی و  
 سر و در آمدند به دست می آورد در لشکر ان بجز اند به شب سبی زر و گوهر نشانده به گاه و تهن  
 باز و در و فرام از نگاه شاه رسید نیایش گزید شاه بر همه را گزید تهن گفت که بشاه خبر و با بخت سو  
 ز بلستان مرزیت به چو گلستان به است منوچهر که در آن ز ترکان شمی به یکی جایی خوب است  
 با فریبی به کوس که به بی زوبی سترشت سیاهش از و گشت در آن مرز از ایران نور  
 پیوست اکنون که شهر یاری به تو باید گرفت از و اسیاب جوان مرز کنیه جنگ آوریم به ترکان  
 جهان مار تنگ آوریم به یکی لشکر باید اکنون بزرگ به فرستاد با پهلوان سترگ به شاه گفت  
 که ای پیل توان فرامرز را بفرست با توان اسیاب کشا و شود کار ر دست او به کام گانگاز  
 رشتت او به زمین چه پیشه مرزیت به نمانی چنین خوارکان از رشتت به رخ پهلوان  
 گشت از ان آبدار به بسی آفرین کرد بر شهر یار به می آورد در لشکر ان را بخواند به ز او  
 بلبل همی خیره ماند و در فرستادن کینسر و فرامرز سپهر رستم را به مرز توران ملحق  
 ز بلستان اسیاب چو خورشید نمود به نمانی به رشتت از بخت بالای خویش به  
 سپید بر آمدید ان نگاه به رفتند کینسر زرش سپاه به نگه کرد و خیسر و از رشتت پیل به بدید  
 ان سپهر از و به در و پیل به دل شا گشت از فرامرز شاه و به همگره با او بسی نید یاز به

تو فرزند بیدار دل رستمی به زگره ان بنامی و از نیری که در بار باوشایی تیر و در  
 از دشمن کینه بجوید و در کار تر ابا و پاریت جهان از تو خوشتر و با او به سر برسی گشت  
 پر از دور و با او به فراموشی نایش شاه گزید و سر بسوی میدان کشید تهن تا دور از نجا گشت  
 نمود و بهر چه باید از زرم و زرم نصیاح فرمود ایات بسیار بخش زرم و زرم خردید و بهر چه  
 کور و برایش زد و بهر چه در در آنجا که باز گشت به بسوی سر آمده آمد گشت و در  
**فوستادین بخش و لشکر طوف توران منع کردن بر آه کلات و هم**  
**ورفتن بطوس بد آن طرف و جنگ فرود ایات چو از خوشه غرشید نمود چو**  
 همان را با او در پیش و او مهر پذیر اندر آورد و بزیره به همان زمین زید و شد کسره و به  
 سپیدار با فسر و کرمای به بر آمد ز بالای پرده سرای به بشد طوس با کاورمانی در پیش  
 با اندرون کرده ز رینه کفش به بزرگان که با تاج و افسر بدند و چنانجوی از تخم نوز در  
 بر آمد ز تخم منوچهر بود و دل و جانش از طوس بر می بود تا به پیش کسره و کوه سپید و به  
 بساید خوشکسیر روشن باه به چون طومر طبل و کوس زمین بوس گردید شاه او را بسره و  
 لشکر کرد و فرود که بر آه کلات لشکر بنا کرد و فرود به آن سپاه ایات بر آوردن  
 نیز پانصد است به جوان دولت بخت و خنده است به کنون در کلات است با مادر است به  
 چنانکه با فرزه و لشکر است به ندان کسی را از ایران بنام به بر آن سپه پانصدین گام  
 طوس گفت که ای شاه نیک فرجام مرادان ره که در ایات است برای روم کن تو فرمان  
 دهی به بنیامید ز فرمان تو خیزی به سپید بشد نیز بگشت شاه به سوی گاه بار ستم و با ساه  
 بی مجلس است با پیش به خود و موید خوش روی برای زن و زمین روی شکر نزل  
 سپاه به هر چه پیش آمد و در او به زکیو بیابان بی آب و نم به کلات از در گرسو  
 راه هر چه به چون لشکران پیش رود در آنجا رسیدن آنجا طوس نشد و چون باید به رفتن  
 که ازین جا دور راه یکی سمر و خرم دیگر جانکا به طوس بگودرز گفت چه صلاح آورد گفت که حکم  
 بیاید نگاه بیت همان به که لشکر بد آنسو بریم به بیابان و فرستد بسره به طوس ازین  
 نود و زید چید و بر آه کلات راه سر کرد و بیست چو آگاهی آمد نبرد فرود و به که شکر وی رسیدن



کی بود و چون از ماورس رسید که از این سپاه از لیت و بیست ایستاد  
 خنین با سخنش داد و فرخنده بود که ما بدیدن زمین سخن شاد کامه با بران آورد  
 شاه توست به جهان از سیدار کس است به ساه بر آوردت از ابراهان زمین به همی سو  
 توران گرایدین به میاید که لشکر گزین و کمر بر ما خنین صین ایستاد لیت با  
 بکین میر به بجای آوردین زاده و کهر به لشکر گزین که بالا از لیت به ازان به سران  
 ناصر در لیت به خرام آر و لشکر کش از بخوان به یکی خلعت آرای بالای خزان به فرو  
 ای ملک مهران از سران لیران مراده نشان بیست که ایشان ندانم کسی ایستاد به نیام  
 برین در و دو ساه به خیره و ماورش گفت که ای پور جوان نشان بگیر از کیو گو در و  
 زنگه شاهوان اگر در یابی کام خود مانی ایستاد نشان خواه ازین دو گو سر فر از به که ایشان  
 مراد است راز به که اینده بشیرگان پر به سز و کجوری از ایشان گذر به درین بود  
 که لشکر از دور خود ارگردید دیدبان بگفت که لشکر میان دو کوه برفت بیست به لشکر آمد ساز  
 دو کوه به سپاه اندر آمد که و ما گروه به فرود و بخوان چون کرد لشکر و دید سپه رابر که شید  
 که ای پستان نزدیکه رسیدند از طوس که بر سپه و سپاه اقا و بایستاد گفت که سوار  
 ازین گروه میاید رفت به ان کوه بیست به بیند که آن دو دلاور که اند به بران تیغ که  
 زهره اند به بهرام سپه را نیز گام زد چون نزدیک که رسید بغیر بیست به هر دو  
 بدو گفت بر کوه سار که به بینی بهی لشکر شمار به شاید آواز بوق و کوس سالار طوس بگو  
 زید خیرت همین که خود را از بر زمین ایستاد بهی شنوی ناکه بوق و کوس به سر  
 زید از سالار طوس به فرودش خنین پاسخ آورد باز به گندی ندیدی تو تندی مساه  
 نه تو شیر جنگی نه من گور دشت به بدینگو نیز برین نباید گذشت به سخن بیست که تو پاسخ  
 شوم شاد اگر ای فرخ نهی به بهرام گفت که بهی فرود از دوش شاه و سپاه بر سیدار نشان  
 داواز طوس گو در زد گستره و سندی ایستاد بدو گفت بهرام سالار طوس به که با  
 کا و نیست و کوس به زنگه که در ز جوان کرد که به سندی که گزین فرما بود به چشم  
 و گزین جنگ آوردان به کوزه سر مر و گشته گزین به بهرام بیست ناصر گزین ناصر گزین

ورنه شاوران نگرفتند و عجب گرفت و گفت که کجا است بهرام و زن که شاوران نام کرده  
 نماز نشان ایستاد ز گو در زبان مابد و هم نشاند بدختر از نوکر وی کس نام آنچه با او بود و  
 نامداری ز کند آویم ان به کجا نام او زن که شاوران به نام گرفت که ای نوجوان بدین نام که در  
 نشان جواب داد که مادر من بان ایستاد چنین در پاسخ مباد و فرود و به که این دستاورد  
 ز مادرش بود و بدو گفت بهرام کای نیکیست پستی ماری باران خسروانی درخت و فرود  
 تو ای شهریار جوان به که جاوید باوی در روشن دان به گفت که بان و از سیاوش نشان  
 بهرام گفت که بجای آن بیست به بهرام نمود و باز فرود و به ز عسبر بگلرگی خال بود و بهرام  
 بدو آفرین کرد و بالا رفت شاه در برگرفت پس هر دو دل شاد و بیاد سسران رود شدند  
 فرود بهرام هر دو که طوس او را پنجا باید فرود ایستاد یکی سوسر سازم چنان چون نوان  
 بشادی به بنم رخ پهلوان به سز و گریه بونی تو با پهلوان به که آید برین کوه روشن دان  
 بهرام گفت که ای خسرو زمان طوس همبغز و بگمان گمانم که نه پذیر و آن ایستاد  
 بگویم من این بهر گیتی لطوس به بنخواستش و هم من پر دست بوس به و لیکن سپید خرو  
 نیست به سر و مغز او از در بند نیست به پس فرود و خبر و شد بزرگ او بهرام شیر از او دست به راه  
 چون بر گشت لطوس گذشت و گفت از سر گذشت ایستاد بدان که ان فرود دست فرزند  
 شاه به سیاوش کجاشته شد بگناه به ترا شاه کخسر و اندرز کرد و به که در فرود سیاوش  
 کرد و به چنین داد و پاسخ تنگاره طوس به که من دارم این لشکر و بوق و کوس به بتو گفته بودم  
 که او را نزد من آرد و نیز بچک خواستار شایه رسیدی که پیغام گزیدی بیست بر سید  
 از بی شهر یک سوار به نه شیر زبان بود بر کوه سار به پس طوس بسر گشتان گفت که اس  
 نامداران دشمن کشاید که میرود زوان به پیشش زیور گفت چه خوش میرود می هم  
 بیست بدو گفت بهرام کای پهلوان به مکن هیچ بر خیره تیره روان به چو مکن که بیست  
 نزد آن شمسوار بود و از خشکش زبانی باید طوس بر شفت و سیران گفت که کیسه به تبار  
 او را از ما اندازند ایستاد یکی ترک زاوه چو زانغ سیاه به بدینگونه گرفت راه سیاه  
 گرا و شهر بایست بن خود کیم به کبود بر آن تیغ بهرام به گردان کرد تا خند بهرام به راه

یافت و گفت ایامات چنین کوه بر خویش کجاست و است که یک موعنی او تهرار است  
 بر آنکس که روی سیاوش نزدیک به پای پدیدار او ارسیده گردان که از گفته بهر آنکه در  
 ریوداما و طوس که میان بست و بر که جهت فرود چون او را دید از آنجا رسید که شاید  
 کا لصدید نه انجامید بهر آنست سوار می و کوه غرق این می آید خوب باید شناخت که گسیت  
 و از بهر بیت گفت که این که در ریوداما و طوس نیو ایامات فریبنده و زمین چاکوس  
 جوان دلیر است و اما و طوس به چنین با تو پیر جنگ آور و چه زمین از برادرش تنگ آورد  
 درین بود که ریو تیغ کوه رسید خواست که فرود را که نبرد کرده فرود آورد و از بالا غنمی بر  
 که با تزل رومی از سرش سر زده از سیاوش و جان در او است بیفتاد و در پشت از و  
 اسپ بر به بنجاک اندر آمد سر ریو به طوس که از ریو مایوس گشت بر سپ سپر خو گفت که  
 ترا که کین با بیست ایامات تو خواهی مگر کین آن نامدار به و گرنه زمین می و گرنه آسار به ترا  
 آمد و ترک بر سر نهاد و دلی بر ز کینه سر ز یاد و فرود تو خوا گفت که گروی دیگر میدان گفت  
 به بین که از شاه یاسا گفت که این ریو طوس نامش ز را سپ در میدان از شهر نگرداند و  
 بیت که گفت است با تو بر ریو به کین آمدت این همانند از زمین می باید که از بر شش و در  
 ما طوس اسوز و جگر ایامات فرود سپید به اینخت سپ به کی تیز و در میان ز را سپ  
 که با جوشن وزین نشش را بدوخت چه در دانش ز سکان او در فرودت به چون ز را سپ بر  
 اسپش گشت ایرانیان کلاه از سر گرفتند و خویش بر کشیدند و طوس سر اسوس  
 کوس ز دو بر زمین شست ایامات نشست از زمین چو کوه بزرگ به که نهد بر پشت کل  
 تر که به عنان را به سپیدی فرود و به سرش بر زمین بود و ریو و در تو خوا گفت  
 که این طوس است پیش است اکنون در و در باید بست و انجام باید بست است در و ما  
 در و در به بندم سخت به بنیم تا بست فرجام سخت فرود گفت که در جنگ پیش  
 بیت و طوس و چو سل و پیش ز میان به چو جنگ پلنگ چه آبر منان به تو از گفت که  
 شاهان سخن خوانند از نبرد با تو یک سوار اگر از این زار باشی باین سخی نهر زار ما در چه خاسته  
 ایامات از ایرانیان ناموری هزار به جنگ تو آید بر کوه سار به ندر زانند آید به تنگ و

نه خاک به سر بر پای اغر از نرد پاک به بکین بذر ت اندر آنکست به شکسته که بر گز  
 نشایدش لبست به پیش نایب حست دور در ژبا بد نسبت و بریم گشت تخوا گفت اگر ز من باید  
 اسپ طوس بایگشت هوار مان و ار که مکینه پیرت آید کار ایسات تخوا از زمان حجت  
 مانا مدار به که گز حست خواجه می کار زار به مگر نامور طوس را شکستی به ترا آن به آید که اسپ  
 افگنی به که از این پیاده نواز نه خاک به اگر چه بود و کاور دشوار رنگ به درین بودند که طوس  
 چون نهنگ در سید و کمان بزگشید خود و خدنگی بر زد که با پیش سر زد ایسات نگون شد  
 سر باره و جهان بر او به دل طوس بر کین و سر بر زبا و به بشکر که آمد مگردن سپهر به پیاده پل  
 در و اسپ سر به چون طوس مایوس گزشت گوی مگردان گفت که بعد و طوس که گزین باید  
 ایسات بشاید که بشیم به استان چه زمر گویند که ز نزد استان به این بگفت و سلیح  
 بر بارگی نشست پیت نشست از برای اثر دمای در ص به خرامان بر آمد راه بر سر به  
 فرود چون اورا دید آه سر کشید گفت که این لشکر سرفراز از ناز از نشست فراز همه از که حک  
 و لاور تر لیکن بی افسر ایسات نباشند هر روز بر سم بکین به مگر خسته و آید نوران زمین  
 بگو این سوار سرفراز گیت به که بر دست و پیش که خواهد گزیت به سخا گفت که این  
 سپهر گوزن و دست پران لبست و لشکر تو در آن شکست و با کینه و از همچون پایاب گزشت  
 عیت باران بر ادرت را او کشید به همچون گذر کرد و گشتی ندید به سلیح سیاه خوش در بر که  
 پیکان نکند بر و گذر عیت کیش و پیکان سوی سپهران به ما خسته گرد و همون گران  
 چون اسپ سر گرد و او بر گرد و فرود و کمان از نه نمود و خدنگی گذاشت که بر اسپ گزشت گوی  
 گزشت ایسات بزور بر شیب گوی به باقما و آن اسپ و گزشت نیو به بر گزشت  
 بزین شیر مرد و فرادان سخنها بگفت از بز و به پس گفت که مرد بز و از سب و در کار ز با  
 چه پیاده سوار ایسات به و گفت چون شب به شد بارگی به بود و او می سپهر یکبار  
 بر آشفست گوی از کشاد و پیش به یکی نماز ما بز و بر سرش به دل بزین آمد و سب  
 بد و به پیاده و از نده سو گند خور و به که تا گیم هم گین ندر اسپ مگر و از خم زمین را از اسپ  
 از انجا به غم زد و کسب هم آمد و بارگی خواهد گزیت گفت که جان نایب بگفت چه بود

ز راه پ در بود کرد و بطوس و کیو ایسات از و باز گشتند دل بر زور و کس آورد پاکه  
 خارا کرد و بد گفت بیزن همین ز راه پ بد پیاده شویم و نخواهیم سب بدینه داد  
 پاسخ چنین استم که موی نخواهیم من از قنت کم و کرده صد هزار بار که دارم تو بسیار  
 بهر که پسندی زمین کنیدی رختی دید چون شیر زبان بر افکند بر او بر گشتوان کیو چون اورا مسلح  
 دید اندیشه شست فرود بدل گزید درج و مغر سیاوش بد و بخش کرد و بترن پوشید و نگاه ور  
 بمیدان کشید عیت عنان برگراشد پیش دران بد خدنگی نهاد و بد اندر نشان بد فرود  
 چون اورا دید از تکار نام و نشان پس گفت که بترن شیر زن فرزند کیو نیره گو در زنیو سیاه  
 که فرزند کیوست مرد دلیر بهر جنگ پیروز باشد چو شیر به تو اکنون سوی باری آر و بد  
 شاه ایران نبایکست به بزد و تیر بر اسپ بترن فرود و تو گفتی با سب اندرون جان نبود  
 چون اسپ او قمار بترن با تیغ روی سوی توه نهاد نعره زد که ای سوار دلیر جان و بدین نرم  
 شیر سبت ندانی که بی اسپ مردان جنگ بد بیایند با تیغ بندی جنگ به اگر مانی بیکار  
 مرادانی چون بترن تندی نو و فرود تندر گشت تیری بر زد که از سپهر زد و دست سپهر بر  
 وزر و راتافت بد از روی بترن بد تندی تافت به پس بترن تیغ کشید بر کوه و بد  
 فرود پاکس کشید ایسات و دان بترن آمد پس پشت او بد یکی تیغ بد نیز در مشت او  
 بز دست و دنبال اسپش گرفت به بد بگریکی تیغ نیز ای تکفت به بر گشتوان بر زد و  
 کرد چاک به گر انما سب اندر آمد چاک به اسپ فرود که سر فرود گشت فرود در دست از  
 بار و بارش سنگ گشت بترن شوخ سنگ بر در گذشت و گرفت عیت چنین باز گشته  
 و شرمست نبود به در نغ آن دل و نام جنگی فرود و بد پس باز گشت و بر بطوس که منت گفت  
 ایسات بکین ز راه پ گرامی سباه به بر آرم سبام یکی رزمگاه به تن ترک بخت  
 بیجان کنم به ز خویش دل سنگ مرجان تخم به چو خورشید تابنده شد نماید به شب تیره  
 بر چرخ لشکر کشید و کرد جنگ روز و دم ایرانیان با فرود بر او در گشت و گشته شد  
 او بد بست ر با م ایسات چو خورشید تابنده نبود هر به خرامان بر آمد باج به  
 فرود آمد از باره در فرود و دلیران ترکان بر آنکس که بود به سپه انهمه ترک و جوشن بد او

یکی در کوه بر پایه کوه سر نهادند و ازین سو برآمدند و در پیش سران به گرانیدن گرزهای گران  
 گماشتند که جنگ از دو سو سر و پشت سپاه فرود بسیار کاشتند و او را از میدان برکاشتند  
 ایسات معانازای سید نهادند و به زمالا سوی درشتای گفتند به بد و خیره مانند ایرانیان  
 که چون او فریدند شیر زبان به بر پامه و شرن که در کیمین بود چون فرود را سوی در و دیدند نمود  
 گردیدند فرود چون رنگ شرن و دیگر گرز که کشیدند است که بر سر شرن اندازد و ز ر سازد و در کام  
 از پس رسید باز در پیش از شمع برید چون دست فرود از کار ماند نگاه کرد بدتر اند شرن از بی  
 بی کسی پیش برید فرود بدتر رسید بیست بشد در شد و در بستند زود به شد آن نامور شمشیر جنگ  
 فرود و به مادرش و پرستاران چون فرود را بی باز و بود دیدند زار گریستند و موی گندیدند  
 ایسات همه عالی و جعد مشکین گنبد به پرستنده و مادر ازین بکنند به زاری فکندند و بخت عیال  
 نه بد شاه راز و زنگامه تاج به فرود و به مادر پرستاران فرمود که از مو گنبدن چه بود در باره  
 باید رفت و از جان باید گذشت ایسات همه پاک بر باره باید شدن بهین خوشتر  
 بر زمین بر زدن به که تا بهر شرن نباشد سیکه به نمانم من ایدر مگر اندک که به گفت این  
 و خسار را زود کرده بر آمد و دانش به شمار و در و چون فرود از جان گذشت پرستاران  
 از باره بر زمین گذشتند و دست از جان گشتند حریه مادرش آتشی بر افروخت گنهار سو  
 پس تنگی گرفت سوی آخر ایسان رفت شکم شان درید و پی برید و زان پس بالین فرود  
 رسید و پیش بود و بجان آرمید بیست و کورخ را بر روی سپهر نهادند و شکم بر درید از بر  
 جان بر او به نگاه ایرانیان بدتر رسیدند و در گنبد نیز بهرام و زن که شاوران که فرود و نوجوان را  
 بی سر و سامان دیدند برابر انیان فرودش بر کشیدند که این نامور از پر زار تر گشته گردید مادر  
 بر بالین آرمید ایسات گشته سپاوش جا کردند و به بالین گشته مادر نبود و به همانکه با  
 سپه دار طوس به راه کلات اندر آورد کوس به چو گویو گو در ز کند آوران به ز گردان بر آن  
 سپاه گران به چو آمد بالین آن گشته زار به بران تخت با مادر افکند خوار نه دید که بیکدشت  
 بهرام دید و بر آب و دست دیگر زن که شاوران عتاب نظر طوس که بکاش فرود رسید با و بسیار  
 و در و سپهر کشید گو در زبان اگر گریستند و طوس گفتند که انبیه از دست پس ان گو به سار

و خمد ساز و از تن شامپوارش بخت نهادند و باز گشتند بخت نهادند بخت گشتند باز  
 شد آن شیردل مرد با نام و ناز به چون طوس از روخت کاپه فرو و فرو و آمد سر و زونگ  
 روز چهارم طبل گوج زد و بسوی کانسه رود رفت سر که اور راه می یافت از جان می یافت  
 ایسات بر آن گس که وی می ز توران سپاه بکشتی نش را فکندی بر راه همه مرزها کردی تا  
 و پود و به هیرت زنگونه تا کانسه رود و در جنگ پلاسان نکهسان کانسه رود  
 و اورون سر و سلاخش بشین طوس ایسات خبر شد ز ایران توران  
 سپاه به سوی کانسه رود اندر آمد ز راه به پلاسان بیدار دل پهلوان به بر گوه آمد چو شیرین  
 کیو دید که پهلوانی بر گوه می نگر و بدین گره گفت که میر و م سرش می بر م یازنده می آر م  
 شو م گفت در م سرش را از تن به گرش بسته آر م بدین آهین به بشین گفت که این کار من فرما  
 که بر شو و ز م اینا کیو گفت که بشتاب در یاب پس در م تاب ایسات نباید که با او نماند  
 جنگ به کنی روز برین بین جنگ تنگ به بد گفت بشین مر ازین سخن به پیش هماندا  
 تنگی کن به سلج سیاهش مراده جنگ به پس انگبین تو شکار جنگ به کیو از پانخس خندید و  
 به پیشانی اش بوسه کردید سلج فرزه بد و او او بر اسپ زین نهاد و بخت یکی باره شیرنگ بست  
 به یامون خرا مید نزه بست به دید که پلاسان آید فکند مائل کباب و اسپش چران و چمان  
 در نزه سیر است گفت که ای شکر بنده شرم نداری که جنگ سر بازی ایسات همین دو دجاستر  
 خون خوری به که آمد که لشکر به ماکون بری به پلاسان سپاه نگر و آنچه رای به بر بخت این اسپ  
 جنگی ز جایی به پس بر دو دلاور هم تگاور به نیره در او خند چون خورشید است دست بشیر بر دند  
 به ختم اندرون تیغ شد بخت بخت به بودند از ان چو شاخ دخت به محمودی گران گشتند باز  
 و بشیر سر او از دور زم ساز به پس بشین محمودی بر سپانش زد که مهره پیشش خورشید است ایسات  
 ز بالاجاک اندر آمد سرش به نگون شد بر جوشش و مغزش به فرو و آمد از اسپ بشین چو کرد به  
 سیر مرد جنگی زین دور کرد و به سلج و سر و اسپ آن نام جوی به بیاد و روی پدر کرد و روی  
 کیو که سیر را با نظر دیدنیش از دور گزید سر و سلاخ و اسپ پلاسان بشین طوس پهلوان به سنجید  
 ایسات بیاد و پیش سپید سرش به چمان اسپ و جوشن همان مغزش به چمان شاد شد

این سخن به ملوانان بود که گفتی بر افشانه خواهد بود آن پسر و استان خیر با فتن از آسیا  
و لشکر کشی بطوس و حاکم و ادون به پسران بگرد آوردن پناه بملکان و  
شتر شدن کبیر و اوگر خجین را او و گذار شدن استیوی و شب خون پسران  
لشکر ایران و رسیدن خبر به سر و ایسات و زبان پس خبر شد با فر آسیا  
شد مرز توران چو دریای آب به سومی کانه رود و اندر آمد سپاه به زمین شد زمین سیاه  
زیر آن گفت که ای سالار لشکر توران همین که چیرفت بر ما از مردم ایران لشکر آرد و ما را از نهان  
بیت بر و لشکر آور ز هر سو فر از به سخنها نه باید که رود و در آن دورین بودند که ایرانیان در رسیدن  
آگاه از آسمان رفت بارید عالم زیر رفت کردید ایسات همه کشور از رفت شد ما پدید آمدی به  
س روی مامون ندید به پیشتر آمدند آفتاب به جهان شد سر اسر چو دریای آب به بطوس  
راست و راه رفتن کانه رود و خواست چون کوه نیرم دید لب بندگانه کردید و گفت که سوس  
نه باید رفت ایسات با پنج چنین گفت بهرام نوبه که اینکار از زود به برین و کوه به چنین گفت  
لیه این سخن رنج نیست به و گر هست این رنج لی گنج نیست به که این است بیگانه این سخن  
باقش سپهری بر او رفتن به برین بگو گفت که مراد بیگار باید رفت که تو سپهری و من جوان بیست  
مراد و باید برین کاروست به نشاید تو با رنج و من شایست به که گفت که ای غصای  
بیکار منم ناگزیرم به سوزم پس به گاو شست و آتش بر چکان است چون بدان کوه گذ  
تیر آتشی بر گذشت که بر به بوم به سخت ایسات ز چکان تیر آتشی بر فروخت به کوه اند  
افکند و بنیرم سوخت به ز آتش کانه گفته گذر نشان نبود به زلف زمانه زیاد و زود و به چهارم  
بر گذشت و خیمه بر کوه گذشت خبر به نزد که سر کرده سران شیر ما و بود از آمدن لشکر ایران رسید  
بدل از پیشه گزید به کبیر و نام سردار چوپان گفت که برو همین که خندست ازین ایسات نگدن  
به خندست از ایران سپاه به که دار و زر گردان و فرش و کلاه به که از ایدر ایشان سخن گفتند  
غار و کبیر چو مامون کنه به کبیر و چون دیو سیاه شب سیاه زد یک سپاه ایران رسید که  
اسپش جزو شید بهرام که طلایه داشت گوش بدان گذشت پس تیری گذشت که از کوه بنیاد  
بر گذشت از بهیبت آفتاب و ز نهان خیمه بهرام گفت که کبیر است که فرستند به کوه که



گفتند او شیرین بود اگر آمان با هم بر راه است بر تمامیت بد گفت بهر امر با من  
چو باشی در زنده بخار کجا به پس سر کوب او برید و نظر آن است چون در گذشت و کوبد اما در  
شروش بشکر ز او گذشت که گسود از جهان برگذشت بیست غمین شد سر مرد پر خاشاک  
بر است که او را بد کرد روی به گاه کجاست لشکر خواند سوی سپاه ایران را اندوید بان از دور  
گر و لشکر دیدند و شکر کشید بیست که آمد ز توران سپاهی جنگ به سپید ننگ و شمش  
پنگ به گویو با چند نیوش رفت و سر راه برگرفت چون ز او پیش رسید گویو نامش رسید و  
اسیات بدین مایه مردم جنگ آمدی به ز بهمون کلام ننگ آمدی به چنین د او پنج  
ز او دلیر چه که من زور دل دارم و جنگ شیر به تراون از تخم ایران و نهم د ا ما و شاه توران  
اسیات گفتون مرز با هم بدین جنگگاه به بکین زرگان و ا ما و شاه به من امر و ز ما این چه آن کنم  
از این آمدن نشان پشیمان کنم بدترین گویو گفت که ای پدر نامور من ازین کلام بکنز و خنجر  
بیست همی که ز تو خنجر بیا کشید به دل و مغز ایشان بیا درید به پس از هر دو سو است بر خنجر  
و گر زمین بر آسمان ز خنجر بیست یکی تیره کرد از میان بر و سید به بد انسان که خورشید شد ناپدید  
بیزن و گویو که چون شیر نو قلب سپاه را او بهره از تورانیان بی بهره کرد و ز او تا کشید  
بیدنگ با از رنگ در رسید بی زنگذشت که از رنگ از جهان برگذشت نرا چون گاورویا  
بیزن نزه بر و انداخت و میانش بر دخت اسیات یکی نیز در بیان او به نماند از زمان ز او هیچ تا او گراید  
روی زو به بجنید و کبشاد و ندر که به به بیزن نیزه گذشت دوست بر بودن تا جش افزاشت  
اسیات بد انسان که شامین را بیا چکا و به در بود آن گر انما به باج ز او که به که افراسیابش  
سه رهنما و به نبودی جدا ز و بخواب بود به چنین تا در شهری تاخت است به پیش بیزن آمد  
جوادر شیب به ز او که زویک در رسید استوبی حفت اوی نعره کشید که سیر وی و مراد بیزن  
سیگداری ازین بشه ساری می سز و که مراد پس سپ نشانی و بدشمن نمائی بیست سز و گزیر  
بر نشانی مراد بدین به بدشمن نمائی مراد ز او را اول بد و سوخت پس و لاف ساخت و اسب  
تاخت بیست همی تاخت چون باد با استوبی به سوی راه توران نهادند روی به جوان اگر  
از ندی کندی کرد و لنگی گزید با استوبی سخن سنجید که حالا چه باید کرد بیست فر و مانده این